

اسب سفید وحشی  
بر آخور ایستاده گران سر  
اندیشناک سینه مفلوک دشتهاست  
اندوهناک قلعه خورشید سوخته است  
با سر غرورش اما دل با دریغ ریش  
عطر قصبیل تازه نمی‌گیردش. بخویش

(از شعر خنجرها، بوسه‌ها، پیمانها)

در آخرین سالهای دهه سی، جنگ بین شعرکهن و نو سخت بالاگرفته بود، از طرفی مدافعان شعر کهن فریاد می‌زدند که ادبیات از دست رفت و از سوی دیگر دوستاناران شعر نو با دقت و حوصله مواظب هر شعر ارزشمندی که گفته می‌شد بودند و این شعرها دهن به دهن می‌گشت. صفحه‌های ادبی مجله‌های هفتگی محل ارائه این شعرها بود.

فریدون مشیری صفحه ادبی مجله روشنفکر را اداره می‌کرد و در این میان چند شعری را که شاعر جوانی از بوشهر فرستاده بود چاپ کرد که سخت جلب نظر کرد و این شعرها نقل مجلس دوستاناران شعر نو شد. مشیری در وزارت پست و تلگراف کار می‌کرد. و همکار من بود. من هم هر وقت که مجالی پیدا می‌کردم به دفتر او می‌رفتم و با هم از شعر و ادبیات صحبت می‌کردیم. روزی مجموعه‌ای از اشعار این شاعر جوان را که همان منوچهر آتشی بود به من نشان داد. شعرها را دیدم و شیفته شدم و به فریدون گفتم که حاضرم آنها را به خرج خودم چاپ کنم. به خانه رفتم و دو هزار تومانی را که عیال برای خانه خریدن جمع کرده و گوشه چمدانش گذاشته بود از او گرفتم و اولین مجموعه شعر آتشی را با عنوان «آهنگ دیگر» چاپ کردم و اسم خودم را به عنوان ناشر روی آن گذاشتم. آتشی هم مقدمه‌ای نوشت و فرستاد و این مقدمه دوستی ما بود. جمله اول این مقدمه چنین است:

«بالاخره کتابی که آن همه دغدغه آن، لحظات زندگی در دبار مرا درد بارتر کرده بود - به



○ رضا سیدحسینی (عکس از علی دهباشی)

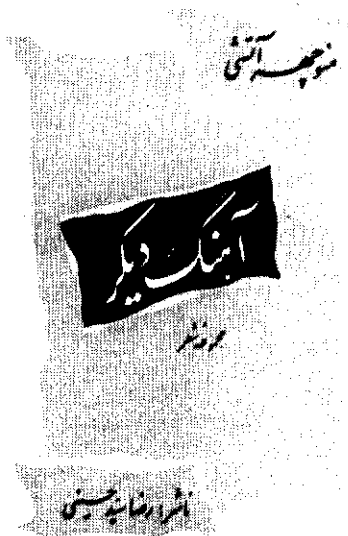
همت دوستی که حتی اجازه تشکر هم به من نمی دهد منتشر شد و مرا در طوفانی از پرسشها - پرسشهایی که شاید پاسخ آنها را بزودی دریافت کنم. قرار داد...»  
این زندگی در دبار که آتشی مقدمه اش را با آن شروع کرده بود باید گفت که همه سالهای عمر او را تشکیل می داد.

کمتر سالی از زندگی آتشی را می توان سراغ کرد - بویژه سالهایی را که در تهران زندگی کرد - که درد بار نباشد. یک بیت را از او به خاطر دارم که بیانگر این زندگی در دبار است. اول داستان آن بیت را بگویم.

نمی دانم چه سالی بود. در هر حال جوان بودم و مدتی مسئولیت صفحه ادبی «اطلاعات جوانان» را به عهده گرفته بودم. در آن هنگام منوچهر نیستانی، شاعر دیگر نسل ما گویا از تهران رفته بود و در شهرستان زندگی می کرد. روزی شعری از او بدستم رسید با عنوان: «نامه ای از منوچهر نیستانی به منوچهر آتشی». چاپش کردم. چند سطری از آن را به یاد دارم که اینجا می آورم.

نیست از من با تو دانم وین بد است  
ای نسیم کرده زین صحرا عبور  
وان عبور از کوچه هامان کو به کو

برگ خشکی از گل زردی به دست  
هان ترا می جویم از این راه دور  
از شب و شب زنده دار یمان بگو



حسرت شبها مرا دامن گرفت  
و چند بیت دیگر...

یک هفته پس از چاپ شعر نیستانی، پاسخ آتشی بدستم رسید که آنهم شعری بود قریب ده بیت که همه آن را فراموش کرده‌ام به جز یک بیت که هرگز از خاطرم نمی‌رود. زیرا واقعاً باید گفت که بیان‌کنندهٔ سرنوشت آتشی در تهران است. بیت اینست:

هر دو مهمان شب تهران پیر  
آه از این تهران مهمان‌ناپذیر

دو سالی از این زندگی تلخ او مسئولیت صفحهٔ شعر مجلهٔ تماشا بود که من در سال پنجاه و سه به سرپرستی آن گماشته شدم. شعرهایی که آتشی چاپ می‌کرد و داستانهایی که دوستان می‌نوشتند و چاپ می‌شد مقامات امنیتی رژیم را به این نتیجه رسانده بود که عده‌ای بچه‌های ناراحت در این مجله گرد آمده‌اند. بالاخره هنوز چند ماهی از مدیریت من نگذشته بود که ساواک چاپ داستانی را در مجله بهانه کرد و عصر یکی از روزها به دفتر مجله هجوم آورد و مرا دستگیر کرد. قبلاً خانم فهیمهٔ فرسایی را که نویسنده داستان بود دستگیر کرده بود و بعد چند نفری از کادر مجله تماشا را هم دستگیر و زندانی کرد که از آن میان نام خسرو سمیعی و خانم شهلا اعتدالی را به خاطر دارم. پس از آنکه پانزده روز در زندان انفرادی بودم مهندس رضا قطبی مدیر تلویزیون سفر ژاپونش را ناتمام گذاشت و خود را به تهران رساند و رفت پیش شاه و به هر ترتیبی بود مرا



● شهریور ۱۳۷۲ - علی و شهاب دهباشی و منوچهر آتشی

از چنگ آنان بیرون کشید. اما بچه‌های دیگر گمان می‌کنم یکی دو ماهی آب خنک خوردند. (این ماجرا برای من تجربه جالبی بود که امیدوارم فرصتی دست دهد و آنرا به تفصیل در یادداشت‌هایم بنویسم.) پس از بیرون آمدن از زندان خواستم استعفا بدهم اما قطبی موافقت نکرد و گفت اگر تو بروی می‌گویند که ساواک بر قطبی پیروز شده است. اسم من برای مدتی روی مجله ماند. اما مرحوم فیروز فولادی را به عنوان رئیس هیئت تحریریه به مجله آوردند که عملاً همه کارها را اداره می‌کرد. انسان شریفی بود و با جرئت. در همان روزها یک شعر از روایاتی که آتشی چاپ کرده بود کار را به توقیف مجله وسین جیم‌های طولانی کشاند. شعری بود در چند سطر: «شنبه سوراخ، یکشنبه سوراخ، دوشنبه... و جمعه همه سوراخها در چاه!».

ساواک ادعا می‌کرد که منظور شاعر این بوده است که در سراسر هفته اعدام می‌کنند و جمعه همه اعدامی‌ها را در چاه می‌ریزند! در هر حال فیروز مردانگی کرد و مسئولیت چاپ شعر را به گردن گرفت و گفت به عنوان یک کار هنری خود او اجازه چاپ شعر را داده است. و اصلاً چنین مفهومی برای شعر نمی‌شناسد. خلاصه ماجرا به خیر گذشت.

یک خاطره تلخ دیگر: وقتی پسرم بابک مرد، آپارتمان کوچک من مالمال از دوستان و نزدیکان بود آتشی تلفن کرد زار می‌زد و می‌گریست و می‌گفت خرابتر از آنم که بتوانم آنجا بیایم. بعد از ظهر بیائید و مرا ببرید... بعد از ظهر هم تلفن کرد. گریه‌اش تسکین‌ناپذیر بود. بطوریکه من

ماتم زده مجبور شدم او را آرام کنم...

آخرین بار او را در شبی دیدم که به عنوان چهره ماندگار روی صحنه رفت. با همان ناشی‌گری روستائیش. پس از اینکه با بزرگان دست داد برگشت که برود. صدایش کردند و جایزه‌اش را که فراموش کرده بود بگیرد بدستش دادند. از یک سو جنجال‌ها و تهمت‌ها به او شروع شد و از سوی دیگر شنیدم که برای عمل کلیه به بیمارستان رفته است. دوستان می‌گفتند که خودش هم خبر این جنجال‌ها را شنیده بود. می‌گفت که وقتی از بیمارستان بیرون آمدم جوایشان را می‌دهم. اما مجال نیافت و جواب دادنش به دنیای دیگر ماند که بدون تردید مؤثرتر و قاطع‌تر است. از بابکم خواهش می‌کنم که در آن دنیا اشکهای این ایللیاتی ساده دل و تیره روز را پاک کند و دلداریش بدهد.



ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

## یادآوری و خواهش مجدد

از مشترکین ارجمند سال گذشته بخارا و علاقمندان جدید خواهشمند است از راه لطف، و به منظور پشتیبانی از مجله‌ای که به زبان فارسی، فرهنگ و تحقیقات ایران‌شناسی اختصاص یافته است وجه اشتراک سالانه را قبل از پایان دی ماه پرداخت فرمایند. مجله از درآمد اشتراک می‌پاید و امیدواریم دوستان به ماندگاری آن علاقه داشته باشند.